

## شب چهارم

شهرزاد گفت: ای شهریار دیو خندید و گفت: واقعاً باور نمی‌کنی که من در این خمره زندانی بوده‌ام.

ناگهان تنوره کشید و به صورت دود درآمد و به آسمان رفت و دودها همه پایین آمد و به داخل خمره رفت.

ماهگیر در چشم به هم زدنی در خمره را گذاشت و مهر نگین حضرت سلیمان را بر آن نهاد.

آه از نهاد دیو برآمد. ماهگیر خمره را برداشت و به کنار دریا آورد. دیو از درون خمره فریاد زد: چه کار می‌خواهی بکنی؟  
- می‌خواهم تو را به دریا بیندازم که تا ابد در آنجا بمانی.

دیو به ناله و زاری افتاد: گفت، مُهر از سر خمره بردار و مرا آزاد کن تا پاداش خوبی به تو بدهم.

ماهگیر گفت: دیگر به تو اعتماد ندارم و حکایت من و تو داستان وزیر ملک یونان و حکیم رویان است.

### داستان ملک یونان و حکیم رویان<sup>(۲۳)</sup>

ماهگیر گفت: در زمین فارس و رویان پادشاهی بود به نام ملک یونان که به بیماری پیس دچار بود و هیچ پزشکی نمی‌توانست، او را درمان کنند. تمام بدن شاه پر از لکه‌های سفید پیس بود و روز به روز بیشتر می‌شد. یک روز پزشکی به آن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و زبان یونانی، فارسی، رومی، عربی و زبانهای آفریقایی<sup>(۲۴)</sup> و خواص گیاهان و برگ درختان را می‌دانست. حکیم چند روزی در آنجا بود که شنید شاه به بیماری پیس دچار است. به دربار رفت و گفت: من پزشکم و شنیده‌ام که تن شاه دچار بیماری پیس شده است. من می‌توانم بی‌آنکه دارویی به شما بخورانم، بیماریتان را درمان کنم.

ملک یونان تعجب کرد و گفت: چطور می‌توانی مرا بدون دارو و شربت، درمان کنی. اگر چنین کنی هر آرزویی داشته باشی برآورده می‌کنم. خواهش می‌کنم شتاب کن که این بیماری زندگی را بر من حرام کرده است.

حکیم رویان به خانه رفت و روز دیگر پیش پادشاه برگشت و گفت: امروز با گوی و چوگانی که به تو می‌دهم، به میدان برو.

حکیم پیش آمد و چوگان را به دست شاه داد و گفت: چوگان را این طور بگیر و به توپ بزن تا تنت عرق کند و دارو در تنت فرو رود. بعد به حمام برو و پس از حمام بخواب. بیدار که شدی، اثری از بیماری نمی‌بینی.

پادشاه چوگان را به دست گرفت و به توپ می‌زد تا عرق از سرپایش روان شد. حکیم فهمید که دارو بر تنش اثر کرده، گفت حالا به خانه برو و در حمام شستشو

کن. شاه به گرمابه رفت و بعد از شستشو خوابی سنگین او را فراگرفت وقتی بیدار شد بدنش مانند نقره خام می درخشید. شاه از شادی سر از پا نمی شناخت. فردا حکیم رویان پیش شاه آمد و ادب به جا آورد، شاه جلو پای او بلند شد و او را بوسید و نزدیک خود نشاند و از او بر سر سفره خود پذیرایی کرد و تا غروب گفتند و شنیدند. روز بعد نیز حکیم به پیشگاه آمد و از روز پیش بیشتر مهربانی دید و ستایش شنید و موقع خداحافظی شاه هزار دینار طلا با جامه های گرانبها و پیشکشهای پربها به او داد. اما شاه وزیری حسود و بدخواه داشت که با دیدن بخششها و مهربانیهای شاه کینه حکیم را به دل گرفت و به پیشگاه رفت و زمین ببوسید و گفت: شاهنشاه، ما بندگان درگاه باید پادشاه را از ساده دلی و اطمینان بیهوده به افراد بازداریم و می بینم که شاه به دشمن خویش مهربانی می کند و مار در آستین می پرورد.

شاه این را که شنید رنگش پرید و گفت: این دشمن بدخواه کیست؟

وزیر گفت: قربان، حکیم رویان دشمن شماست.

شاه جواب داد: این چه دشمنی است که بیماری درمان ناپذیر مرا درمان و رنج بیماری را از من دور کرد و من اگر پادشاهی ام را به او ببخشم هنوز یک صدم پاداش او را نداده ام. اصلاً گمان می کنم تو از حسادت این حرف را می زنی و می خواهی من او را بکشم و مثل ملک سندباد پشیمان شوم.

قصه که به اینجا رسید، سپیده سرزد و شهرزاد لب از گفتن فرو بست. دنیازاد گفت: خواهر راستی چه داستان شیرینی گفتی. شهرزاد گفت: اگر شهریار مرا زنده گذارد، شب بعد، داستان شیرین تری می گویم. شهریار با خود گفت: حیف است که پیش از آنکه داستانهایش را بشنوم او را به قتل برسانم. روز بعد به دربار رفت و به امر و نهی و تشریفات پادشاهی مشغول شد و شب هنگام شتابان راه قصر را در پیش گرفت تا بقیه داستان را بشنود.